

عمومی شهر تا مرکز حزب روی شونه هامون بردیم .  
 اگر اختیار دست خودم بود در اولین محلی که  
 اتوبوس توقف میکرد پیاده میشدم و خودم را خلاص  
 میکردم تا از شر آنها راحت بشوم ولی اتوبوس با  
 سرعت جاده را طی میکرد و مسافرین گرم گفتگو بودند :  
 " مت اینکه مدتی هم وزیر بوده ... "

" بله پس چی ، البته که وزیر بوده تازه وزارت  
 واسه مردی چون او شغل مهمی نیس " ...  
 " گویا تازگی از زندون آزاد شده . "

" آره فکر می کنم بعد از آزاد شدن از زندون  
 داره به شهر ما میره که روحیه افراد حزب شهر ما رو  
 تقویت بکنه ... "

" قدمشون روی چشم همه ی اهالی شهر ...  
 در همین موقع یکی از مسافرین سیگاری تعارفم  
 کرد :

" بفرمائید قربان قابلی نداره .

وقتی سیگار را برداشتم در آن واحد دو فندک  
 و سه کبریت روشن بطرفم دراز شد و صاحب یکی از  
 فندکها پرسید :

– قربان حال شما چگونه ؟

– تشکر می‌کنم . . .

– خداوند پس از این گرفتاری مختصر ، سلامتی

بهتون بده . . .

– ممنونم . . .

از همه طرف اتوبوس صداهائی به گوش میرسید :

– قربان ناراحت نباشین ، اول در سایه خداوند

دوم در سایه شما خدمت شان خواهیم رسید .

راننده اتوبوس سرش را به طرف من برگرداند

و پرسید :

– قربان هر کجا که مایل باشید برای استراحت

نگه‌میدارم .

– متشکرم آقای راننده .

یکنفر از ته اتوبوس با صدای کلفتی پرسید :

– قربان ، اجازه بفرمائید قدری میوه خدمتان

بیاورم تا خستگی راه کمتر شود .

– نه نه متشکرم .

حالا شما می‌توانید وضع مرا در آن حال پیش

چشم خود مجسم کنید . " اصلا " در آن لحظه هیچ چیز

به خاطر نمی رسید که بگویم . یکنفر گفت :  
 - قربان به همت شما حزب شهرمون خیلی قوی  
 شده .

گفتم :

- الحمدالله در همه جا قوی هستیم . . .  
 - تامردان با شرفی چون شما رهبری حزب ما  
 را بعهدده دارند، هیچ وقت ضعف و زبونی به حزب  
 ما راه پیدا نمی کنه .  
 راننده اتوبوس گفت :

- قربان خاطرتان جمع باشه که ماها مٹ کوه  
 پشت سر شما ایستادیم .  
 در دل خدا، خدا میکردم که اتوبوس هرچه  
 زودتر به مقصد برسد تا بلکه بتوانم از دستشان خودم  
 را خلاص کنم . یکنفر با صدای بلندی پرسید :  
 - قربان بنظر شما ما در انتخابات پیروز خواهیم

شد ؟

- شکی نیست .

- پیروزی ما حتمی است ؟

- صد درد صد .

در میان این سؤال و جوابها وارد شهر شدیم .  
 وقتی از اتوبوس پیاده شدم فوراً " با مسافرین خدا حافظی  
 کرده برای آنکه از دست آنها خلاص شوم با قدم های  
 تند از گاراژ دور شدم . چون برای اولین بار بود که  
 به آن شهر می رفتم جایی را بلد نبودم با خود فکر  
 کردم که در یکی از قهوه خانه ها چند تا چایی بخورم  
 و پس از انجام کارم در دادگستری به یکی از رستورانها  
 بروم و ناهارم را بخورم و فوری به استانبول برگردم .  
 ولی هنوز اولین چایی را نخورده بودم که شش ،  
 هفت نفر آدم چاق و چله وارد قهوه خانه شدند ، آنها  
 سعی می کردند به هر نحوی که شده دستهایم را ببوسند  
 و من هم اجازه این کار را نمی دادم ولی وقتی که دیدم  
 آن شش ، هفت نفر کم مانده دستم را از جا در بیاورند  
 تن باین کار دادم . آن چند نفر یکی یکی خودشان را  
 معرفی کردند .

— چاکر شما ، رئیس حزب شهرستان .

— ارادتمندان یکی از اعضای هیئت نظار .

— . . . .

— . . . .

دست آخر همگی اطراف من نشستند و به اصطلاح  
 مرا با این نشستن محاصره کردند، نگو مسافرینی که  
 با من بودند توی شهر رفته و دیگران را با خبر کردند.  
 دل تو دلم نبود که اگر آنها به هویت اصلی من پی  
 می بردند و می فهمیدند بچه علت مرا به زندان انداخته  
 اند با اردنگی از شهر بیرونم میکردند. در این فکر  
 بودم که رئیس حزب شهرستان گفت:

— قربان بفرمائید بریم حزب ...

— نمیتونم، چون این بار برای دیدار سیاسی  
 به شهرشمانیا آمده ام، قصدم این است که به دادگستری  
 مراجعه کرده ...

— بازم دست از سرتون برنمیدارن؟! در شهر  
 ما هم علیه شما ادعائی شده؟

— خیر این چیزها نیست، فقط او دم نامهای  
 از ۳ پرونده بگیرم و ...

وقتی آنها چیزهایی راجع به پرونده و دادگستری  
 شنیدند، علاقه شان نسبت بمن زیادتر شده فکر کردند  
 برای جنجالی که در آینده بر علیه من برپا خواهند  
 کرد، بشهر آمده ام بقدری مردم برای دیدنم هجوم

آورده بودند که توی قهوه خانه و محوطه خارج آن  
جائی برای سوزن انداختن نبود یکصدا می گفتند:  
"خوش اومدین، خوش اومدین . . ."  
رئیس حزب شهرستان گفت:

"قربان، ما افتخار می کنیم که شما رو در بین  
خودمون می بینیم . . ."

"اگه قبلا" از آمدنتان خبردار میشدیم، مراسم  
رسمی بجا می آوردیم."

"حضرتعالی ما را غافلگیر فرمودین . . ."  
"قربان اهالی شهر در انتظار دیدار شما هستند"  
منکه در ترس و وحشت عجیبی بسر می بردم با  
خودم می گفتم:

"حالا است که یه آشنایی پیداش بشه و . . ."  
"قربان برای صرف ناهار ما را سرافراز بفرمائید.  
و بدون اینکه منتظر جوابم بشوند مرا روی دست  
از قهوه خانه بیرون بردند، وقتی درباره چمدان  
کوچکی که داشتم سؤال کردم گفتند:

"قربان خیالتان راحت باشه اونو به هتل  
فرستادیم."

" ولی من نمیتونم بمونم و مجبورم برای انجام کارهای مملکتی فوراً برگردم ! . "

" به خدا همیشه ، باید حتماً شبی رو در شهر ما بگذرونید . "

بعد کشان کشان مرا بردند توی یکی از بزرگترین رستوران های شهر . دوباره باران سئوالاتی راجع به پیروزی حزب مان از هر طرف شروع شد . من در حالیکه سعی می کردم جوابهای چهار پهلو بدهم گاهگاهی " آهان " " اهن " " اهوم " کرده تبسم ملیحی بر لبانم میآوردم و سعی می کردم هر چه زودتر خودم را از دست آنها نجات بدهم . وقتی از رستوران خارج شدم با سیل جمعیتی که از یکساعت پیش برای دیدنم توی خیابان ایستاده بودند روبرو شدم . همه آنها فریاد میزدند :

" به حزب بریم . . . به حزب بریم . "

ناچار گفتم :

" هموطنان عزیز ، من برای برداشتن یادداشتی از یک پرونده که در دادگستری شهری شما موجود است آمده ام . خواهش می کنم تظاهرات را کنار بگذارید

و باعث نشوید در دسر تازه ای برایم بوجود آید . "

خدا را شکر که آدمهای فهمیده ای بودند و فوراً متفرق شدند و من تک و تنها به دادگستری رفتم همانطور که دوست و کیلم گفته بود در عرض ۱۰ - ۱۵ دقیقه رونوشتی از آن نامه ها برداشتم و از دادگستری خارج شدم . ولی خارج شدن از دادگستری همان و روی دست مردم بلند شدن هم همان . مردم در حالیکه مرا روی دست می بردند شعارهایی هم میدادند و من مرتب می گفتم :

" هموطنان عزیز، اجازه بدین . . . اجازه بدین ولی کسی گوشش بحرفهای من بدهکار نبود ، همانطور روی دست مردم بودم که رفتیم به قهوه خانه از رئیس حزب خواهش کردم مردم را متفرق بکند و باعث گرفتاری تازه ای نشود . رئیس حزب مردم را متفرق کرده و پس از آنکه با ده پانزده نفر از سران حزب شهرستان تنها ماندیم ، شروع به صحبت کردیم البته صحبت هایی که روی حزب و پیروزی آن دور میزد ناگهان چشمم به بیرون از قهوه خانه افتاد و دیدم گله های صدتایی بو قلمون برای فروش راه افتاده

پیش خودم گفتم :

" حالا که ۵۰ لیره مفت و مجانی گیرم اومده  
بهتره که یه بوقلمون بخرم و شب عیدی بچه ها رو  
خوشحال بکنم " . و از رئیس حزب شهرستان پرسیدم :  
- ماشاالله بوقلمون های شهر شما همه خوب  
چاق و چله اند ، بینیم اینها فروشی هستن ؟

- بله قربان .

- ارزونه ؟

- بله قربان تو شهر ما خیلی چیزها ارزونه .

یکمرتبه به خودم آمدم که خریدن بوقلمون توسط  
رهبر حزب ا کار درستی نیست . بالاخره هر کاری که  
کردند شب را در آن شهر نماندم . ناچار چمدانم را  
از هتل گرفته ، تحویلم دادند ، وقتی می خواستم  
سوار اتوبوس بشوم جمعیت زیادی به طرفم هجوم  
آوردند .

رئیس حزب گفت :

- قربان آدرس دولتسرا را لطف بفرمائید تا  
بوقلمون خدمتان بفرستیم .

- همیشه! من همینطوری پرسیدم ، خواهش می

کنم زحمت نکشید و مرا شرمنده نکنید .

وقتی توی اتوبوس نشستم سیل جمعیت به طرفم سرازیر بود و من در دلم خدا خدا میکردم که اتوبوس هر چه زودتر حرکت کند تا من جانم را از دست آنها خلاص کنم . در این موقع رئیس حزب شهرستان سرش را بیخ گوشم گذاشت و گفت :

— قربان لطفاً "آدرس منزلتان را مرحمت فرمائید تا چندتا بوقلمون چاق و چله خدمتان تقدیم کنم .  
 همیشه خواهش میکنم بندر و شرمنده نفرمائید .  
 حقیقت امر این بود که اگر آدرس منزل را به آنها میدادم میفهمید من کجا هستم و گند کار در میآید .

امتناع من از قبول بوقلمون ها ، آنها را خوشحال تر کرد و شروع به حرفهای درگوشی کردند :  
 " آدم با شرفی است " .

" اگه میلیون هم بهش بدی اصلاً " اعتناء نمیکنه " .

" اگه میخواست میلیونر میشد ولی خودش نخواست ... "

درست موقع حرکت اتوبوس یکی از اهالی کنارم آمد و گفت :

— قربان چند تا بوقلمون ناقابل به شوفر اتوبوس دادیم که خدمتتان تقدیم کند ، اگه مایل باشید تا دولتسرای جنابعالی هم می آورد .

— آخه چرا به خودتون زحمت دادید و مرا خجالت دادین ؟

اگر میدانستم دست تکان دادنم باعث آنچنان سروصدائی خواهد شد دستم را قلم میکردم و اصلاً دست تکان نمی دادم :

" زنده باد ، زنده باد . . . " " پاینده باد . . . "

" براوو . . . " " هورا ، هورا . . . "

وقتی به استانبول رسیدیم راننده اتوبوس چهار تا بوقلمون چاق و چله دستم داد و گفت :

— اگه دستور بفرمائید تا منزل بیارم .

— زحمت نکشید من خودم میبرم .

دوست چاق و چله ام وقتی صحبتش به اینجا رسید رو کرد به من و گفت : آره برادر ، تو وقتی

منو در اون حال دیدی که تازه از اتوبوس پیاده شده

بودم بوقلمون ها را کشان کشان به خانه می بردم .

پس از این ماجرا شمامی توانید حدس بزنید که کدامیک از احزاب در انتخابات آینده مملکت مان پیروز خواهد

شده !

شده !